

مانده است. می‌تواند تصور کند که باقی را به منظور سوزاندن به جای هیزم استفاده کرده‌اند. حالا کف زمین پوشیده از برگ‌های خشکیده، بطری‌های شکسته، روکش کاغذی آدامس‌های جویده، قارچ وحشی، ته سیگارهای زرد کهنه است. اما بیشتر آنها علف هرز است، بعضی‌ها کم رشد و بعضی گستاخانه تا نیمه دیوار رسیده.

لیلا با خود می‌گوید پانزده سال. پانزده سال عمر کردن در اینجا. پشت به دیوار می‌نشیند و به صدای باد لای بیدزار گوش می‌دهد. تار عنکبوت زیادی تری روی سقف تنیده. یکی با رنگ اسپری روی دیواری چیزی نوشته، اما بیشترش پاک شده و لیلا نمی‌تواند از آن سر در آورد. بعد می‌فهمد حروف آن روسی است. یک لانه متروک پرنده در کنجی از آنجاست و خفاشی از گوشه‌ای دیگر، آنجا که دیوار با سقف کوتاه در تماس است، وارونه آویخته است.

لیلا چشم‌هایش را می‌بندد و مدتی آنجا می‌نشیند.

در پاکستان گاهی دشوار بود که جزئیات چهره مریم را به یاد آورد. گاهی پیش می‌آمد که مثل کلمه‌ای که نوک زبان آدم باشد و یادش نیاید، صورت مریم از او می‌گریخت. اما حالا، در اینجا، مریم با تمام خصوصیات راحت و ساده پیش چشمش بود: درخشش نگاهش، چانه درازش، پوست سخت گردنش، لبخندش با آن لب‌های بسته. اینجا لیلا می‌تواند باز صورتش را در دامن مریم بگذارد، می‌تواند پس و پیش تاب خوردن مریم را هنگام خواندن آیه‌های قرآن احساس کند و روی زانوهایش لرزش صدای مریم را در تن او و درون گوش خود حس کند.

بعد ناگهان علف‌های هرز پس می‌کشند، انگار چیزی آنها را از ریشه در زیر زمین می‌کشد. هر چه پایین‌تر فرو می‌روند تا خاک کلبه آخرین برگ‌های خشکیده را می‌بلعد. تارهای عنکبوت به طرز معجزه‌آسایی خود به خود باز می‌شود. آشیانه پرنده از هم باز می‌شود و ترکه‌های آن یک یک سست می‌شود و یک از یک از کلبه بیرون می‌رود. پاک‌کنی نامریی خط خرچنگ قورباغه‌ای روسی را از روی دیوار پاک می‌کند.

تخته‌های کف کلبه برمی‌گردد. لیلا حالا دو تختخواب، با یک میز چوبی، دو صندلی، یک بخاری چدنی در گوشه‌ای، طاقچه‌هایی روی دیوارها که رویشان دیگ و قابلمهٔ گلی گذاشته‌اند، یک کتری سیاه شده از دوده، استکان‌ها و قاشق‌ها را می‌بیند. قد قد مرغ‌ها از بیرون و غلغل نهر از دورتر به گوش می‌رسد.

مریم جوان پشت میز نشسته است و در پرتو چراغ نفتی یک عروسک درست می‌کند. چیزی زمزمه می‌کند. صورتش نرم و جوان است، موهایش شسته و به عقب شانه شده است. همهٔ دندان‌هایش سالم است.

لیلا مریم را تماشا می‌کند که تارهای نخ را به کلهٔ عروسک می‌چسباند. ظرف چند سال این دختر کوچک زنی می‌شد که نیازهای کوچکی از زندگی می‌داشت، هرگز باری به دوش دیگران نمی‌شد، هرگز اجازه نمی‌داد دیگران بفهمند که او هم غصه‌ها، سرخوردگی‌ها و رؤیاهایی دارد که دیگران آن را مسخره می‌کنند. زنی که چون سنگی در بستر رودی می‌شد، بی‌گله و شکایت تاب می‌آورد، شکوه و جلالش در پریشانی‌ها رنگ نمی‌باخت، بلکه در هجوم تلاطم‌ها شکل می‌گرفت. لیلا پشت چشم‌های این دختر جوان چیزی می‌بیند، چیزی ژرف در بُن وجودش، که نه رشید می‌تواند در همش بشکند و نه طالبان. چیزی به سختی و انعطاف‌ناپذیری سنگ خارا. چیزی که در نهایت مایهٔ تباهی خود/او و نجات لیلا می‌شود. دخترک سر برمی‌دارد. عروسک را به زمین می‌گذارد. لبخند می‌زند.

لیلا جون؟

چشم‌های لیلا یکم‌هو باز می‌شود. غیبه‌ای می‌کشد و تنش به جلو تاب می‌خورد. خفاش رم می‌کند و از یک طرف کلبه به طرف دیگر می‌پرد، صدای بال‌هایش به ورق زدن کتاب می‌ماند و بعد به بیرون پنجره می‌پرد. لیلا سر پا می‌ایستد و خرده برگ‌ها را از پشت شلوارش می‌تکاند. از کلبه بیرون می‌رود. بیرون نور کمی جابه‌جا شده است. باد می‌وزد و برگ‌های علف را به جنبش در می‌آورد و شاخه‌های بید را می‌تکاند.

پیش از آنکه محوطهٔ باز را ترک کند، آخرین نگاه را به کلبه می‌اندازد که مریم در آن خوابیده، غذا خورده، خواب دیده و برای جلیل نفس در سینه حبس کرده بود. بیدهای مجنون با دیواره‌های شکم داده طرح‌های خمیده‌ای می‌اندازند که با هر وزش باد تغییر می‌کند. کلاغی روی بام مسطحی نشسته است. به چیزی نوک می‌زند، قارقار می‌کند و به پرواز در می‌آید.

«خداحافظ، مریم.»

با این حرف، بی‌آنکه خبر داشته باشد اشکش روان شده، در میان علف‌ها می‌دود.

حمزه را می‌بیند که هنوز روی آن سنگ نشسته است. حمزه که او را می‌بیند، از جا بلند می‌شود.

می‌گوید: «بیا برویم.» بعد: «چیزی برایت دارم.»

✽

لیلا در باغ جلو در منتظر حمزه می‌ماند. پس‌رکی که برایشان جای آورده بود، زیر درخت انجیر ایستاده است و مرغی در بغل دارد و بی‌اعتنا نگاهش می‌کند. لیلا از گوشهٔ چشم دو چهره را می‌بیند، یکی پیرزن و دیگری دختر جوانی که روسری به سر دارد محجوبانه از پنجره نگاهش می‌کنند.

در خانه باز می‌شود و حمزه بیرون می‌آید. یک قوطی در دست دارد. آن را به لیلا می‌دهد.

«جلیل‌خان این جعبه را یکی- دو ماه پیش از مرگش به پدرم داد. از پدرم خواست آن را امانت نگهدارد و هر وقت مریم آمد، به او بدهد. پدرم دو سال نگاهش داشت. بعد، پیش از مرگش آن را به من سپرد و خواست برای مریم نگه دارم. اما او... می‌دانی که، هیچ وقت نیامد.»

لیلا به قوطی حلبی بیضی شکل نگاه می‌کند. مثل یک جعبه شکلات

قدیمی است. سبز زیتونی است با نوارهای مطالای رنگ‌باخته دور در پوش لولادار آن. زنگ‌زدگی کمی در دو سو و دو تورفتگی کوچک در جلو لبه درپوش آن است. لیلا می‌کوشد در قوطی را باز کند، اما درش قفل است. می‌پرسد: «چی تویش هست؟»

حمزه کلیدی کف دستش می‌گذارد. «پدرم هیچ وقت بازش نکرد. من هم همین‌طور. گمانم اراده خدا بود که تو از راه برسی.»

✱

وقتی لیلا به هتل برمی‌گردد، طارق و بچه‌ها هنوز نیامده‌اند. لیلا قوطی را روی زانو می‌گذارد و روی تخت می‌نشیند. قسمتی از وجودش خواهان آن است که جعبه را باز نکند و بگذارد آنچه قصد جلیل بود رازی بماند. اما در نهایت کنجکاوی بر این احساس غلبه می‌کند. کلید را در قفل می‌چرخاند. کمی تلخ‌تلخ و تکان دادن لازم است، اما قوطی را سرانجام باز می‌کند.

در آن سه چیز می‌بیند: یک پاکت نامه، یک کیسه کرباسی کوچک و یک نوار ویدیویی.

لیلا نوار را برمی‌دارد و به طرف میز پذیرش می‌رود. از سرپرست هتل که روز رسیدنشان به آنها خوشامد گفته بود می‌فهمد که هتل فقط یک دستگاه ویدیو در بزرگ‌ترین سوئیتش دارد. سوئیت در آن موقع خالی است و او موافقت می‌کند که لیلا را ببرد آنجا. میز پذیرش را به جوان سبیل‌دار کت و شلوار پوشیده‌ای می‌سپارد که دارد با تلفن همراه صحبت می‌کند.

سرپرست مسن لیلا را به طبقه دوم می‌برد و به دری در انتهای راهرو دراز می‌رساند. کلید را در قفل می‌اندازد و او را به درون می‌برد. چشمان لیلا در گوشه آنجا به تلویزیون می‌افتد. آنها از بابت سوئیت چیز دیگری نمی‌گیرند.

لیلا تلویزیون و بعد ویدیو را روشن می‌کند. نوار را می‌گذارد و دکمه

Play را فشار می‌دهد. صفحه تلویزیون چند لحظه خالی است و لیلا تعجب می‌کند که چطور جلیل زحمت آن را به خود داده که یک نوار خالی را برای مریم بگذارد. اما بعد موسیقی شروع می‌شود و روی صفحه تصاویری نمودار می‌شود.

لیلا اخم می‌کند. یکی دو دقیقه نگاه می‌کند. بعد دکمه Stop را فشار می‌دهد. دکمه حرکت تند به جلو را می‌زند و باز Play را فشار می‌دهد. باز همان فیلم است.

کارمند مسن با شیطنت نگاه می‌کند.

فیلمی که در صفحه تلویزیون پدیدار می‌شود، پینوکیوی والت دیزنی است. لیلا سر در نمی‌آورد.

\*

طارق و بچه‌ها بعد از ساعت شش به هتل برمی‌گردند. عزیزه به طرف لیلا می‌دود و گوشواره‌هایی را که طارق برایش خریده نشان می‌دهد، گوشواره‌های نقره‌یی با یک پروانه مینایی روی هر کدام. زلمای یک دلفین بادکنکی به دست دارد که وقتی نوکش را فشار می‌دهی، جیغش در می‌آید.

طارق دست دور شانه‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «چطوری؟»

لیلا می‌گوید: «خوبم. بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

به یک کبابی در آن حوالی می‌روند که غذا بخورند. جای کوچکی است با رومیزی‌های چسبناک پلاستیکی، پر دود و شلوغ. اما کباب بره لطیف و آبدار و نان داغ است. بعد از آن کمی در خیابان‌ها قدم می‌زنند. طارق برای بچه‌ها از کیوسکی کنار خیابان بستنی گلاب‌دار می‌خرد. روی نیمکتی می‌نشینند و آن را می‌خورند، کوهستان پشت سرشان در سرخی فلق پرهیب رنگ‌باخته‌ای است. هوا گرم است و آکنده از بوی خوش سدر.

لیلا کمی پیشتر پس از تماشای نوار ویدیو به اتاق برگشته و پاکت را گشوده بود. در پاکت نامه‌ای دست‌نوشته بود با جوهر آبی روی برگه کاغذ خط‌دار زرد.

متن نامه این بود:

۱۳ مه ۱۹۸۷

مریم عزیزم:

دعا می‌کنم که این نامه وقتی به دستت برسد که در عین سلامت باشی.

همان‌طور که می‌دانی یک ماه پیش به کابل آمدم تا با تو حرف بزنم. اما تو نخواستی مرا ببینی. مایوس شدم، اما تو را سرزنش نمی‌کنم. من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می‌کردم. سال‌ها پیش شایستگی محبت تو را از دست دادم و تنها خودم در این میانه مقصرم. اما اگر این نامه را می‌خوانی، نامه‌ای را هم که در خانه‌ات گذاشته‌ام خوانده‌ای. لابد خوانده‌ای و همان‌طور که از تو خواسته‌ام به دیدن ملافیض‌الله آمده‌ای. خوشحالم که این کار را کردی، مریم جون. از این فرصت که برای دانستن حرف‌هایم فراهم کردی، سپاسگزارم.

از کجا شروع کنم؟

از وقتی رابطه‌مان با هم قطع شده، پدرت گرفتار غم و غصه‌های زیادی شده، مریم جون. افسون، نامادری تو، در اولین روز شورش ۱۹۷۹ کشته شد. همان روز گلوله سرگردانی نصیب خواهرت، نیلوفر، شد و او را کشت. هنوز هم نیلوفر کوچکم را می‌بینم که روی سر می‌ایستد تا مهمانان تحسینش کنند. برادرت، فرهاد، در ۱۹۸۰ به جهاد پیوست. شوروی‌ها در ۱۹۸۲ او را درست بیرون هلند کشتند. هرگز حتی جنازه‌اش را ندیدم. نمی‌دانم خودت بچه داری یا نه، مریم جون. اما اگر داری، به درگاه خدا دعا

می‌کنم که آنها را به تو ببخشد و تو را از غمی که من دارم معاف کند. هنوز خوابشان را می‌بینم. هنوز خواب بچه‌های مرده‌ام را می‌بینم.

خواب تو را هم می‌بینم، مریم جون. دلم برای شنیدن صدای تو و خنده‌هایت تنگ می‌شود. دلم برای دوتایی کتاب خواندن و ماهیگیری با هم تنگ می‌شود. آیا آن وقت‌هایی که با هم ماهی می‌گرفتیم یادت می‌آید؟ تو دختر خوبی بودی، مریم جون، و هرگز نشده بدون شرم و حسرت به یاد تو بیفتم. حسرت... وقتی یادت می‌کنم، مریم جون، اقیانوسی از آن بر سرم آوار می‌شود. حسرت به دلم مانده که کاش روزی که به هرات می‌آیی، تو را ببینم. پشیمانم که آن روز در به رویت باز نکرده‌ام. پشیمانم که مثل دخترهای دیگرم با تو رفتار نکردم و نگذاشتم آن سال‌ها با من زندگی کنی. آن هم برای چی؟ ترس از لطمه خوردن به موقعیتیم؟ ترس از لکه‌دار شدن به اصطلاح نام نیکم؟ حالا پس از این همه فقدان، این همه چیزهای هولناک که در این جنگ لعنتی دیده‌ام، این چیزهای کوچک چقدر برایم بی‌اهمیت شده. اما البته حالا دیر خیلی شده. شاید این مجازات کسانی باشد که سنگدلی به خرج داده‌اند، که وقتی بفهمند که دیگر کار از کار گذشته است. حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که بگویم تو دختر خوبی بودی و من هرگز در خور تو نبودم. حالا فقط می‌توانم از تو طلب عفو کنم. مرا ببخش، مریم جون. مرا ببخش، مرا ببخش. مرا ببخش.

دیگر آن مرد ثروتمندی نیستیم که زمانی بودم. کمونیست‌ها بیشتر زمین‌ها و همه فروشگاه‌هایم را مصادره کردند. اما این گله کوچکی است، چون خدا - بنا به دلایلی

که برایم روشن نیست - هنوز به من بیش از خیلی‌های دیگر رحم کرده. وقتی از کابل برگشتم، ترتیبی دادم که زمین کمی را که برایم مانده بود بفروشم. سهم تو را هم از ارث در همین پاکت می‌گذارم. می‌بینی که نمی‌شود به آن گفت پول، اما چیزکی هست. بله، چیزکی هست. (همچنین متوجه می‌شوی که پول را تبدیل به دلار کرده‌ام. به نظرم بهترین کار است. تنها خدا از سرنوشت پول رایج کشور بی‌ثبات ما خبر دارد.)

امیدوارم خیال نکنی به این وسیله می‌خواهم بخشش تو را بخرم. امیدوارم این قدر برایم اعتبار قائل باشی که می‌دانم بخشش فروشی نیست. هرگز نبوده. فقط هر چند با تأخیر، دارم چیزی را به تو می‌دهم که حق تو بوده. در عمرم برایت پدر وظیفه‌شناسی نبودم. شاید پس از مرگ باشم. آه، مرگ. سرت را با جزئیات به درد نمی‌آورم. اما مرگ حالا دیگر در چند قدمی من است. پزشک‌ها می‌گویند قلبم ضعیف است. به نظرم این رفتار شایسته مرگ با مردی ضعیف است.

مریم جون.

جرات می‌کنم و دل به دریا می‌زنم که امیدوار باشم پس از خواندن این نامه بلند نظری تو چنان باشد که من هرگز چنان نبوده‌ام. شاید در قلبت محبتی بیایی و به دیدار پدرت بیایی. یک بار دیگر بیایی و در خانه پدرت را بزنی و این فرصت را به من بدهی که این بار در به رویت باز کنم، به تو خوشامد بگویم، تو را در آغوش بگیرم، دخترم، همان کاری که باید سال‌ها پیش می‌کردم. این امیدی است به ضعیفی قلب خودم. این را می‌دانم. اما منتظر می‌شوم. چشم



و گوشم در اشتیاق در زدن توست. امیدم را از دست  
نمی‌دهم.

خداوند زندگی دراز توأم با عزت نصیب تو کند، دخترم.  
انشالله خدا به تو بچه‌های سالم و خوشگل عطا کند. خدا  
کند سعادت، آرامش و مقبولیتی را که من به تو ندادم،  
ارزانیّت شود. خوش باشی. تو را به خدای مهربان می‌سپارم.  
پدر ناشایست تو

جلیل

آن شب پس از برگشتن به هتل و بازی و خوابیدن بچه‌ها، لیلا  
داستان نامه را برای طارق تعریف می‌کند. پولی را که در کیسه کرباسی  
بوده نشانش می‌دهد. وقتی می‌زند زیر گریه، طارق صورتش را می‌بوسد و  
در آغوشش می‌کشد.

آوریل ۲۰۰۳

خشکسالی به پایان رسیده است. سرانجام زمستان گذشته برف تا زانو باریده بود و حالا هم هر روز باران می‌بارید. رود کابل بار دیگر جاری شده است. سیلاب‌های بهاری آن شهر تایتانیک را شسته و برده است. حالا خیابان‌ها پر از گل و شل است. کفش‌ها در آنها شپلق می‌کنند. اتوموبیل‌ها گیر می‌افتند. خرها با بار سیب در گل و لای سخت تقلا می‌کنند و سم‌هاشان از گودال‌های آب باران گل و لای را به همه جا می‌پاشند. اما کسی از گل و لای شکایت نمی‌کند و برای شهر تایتانیک غصه نمی‌خورد. مردم می‌گویند لازم است کابل باز هم سبز و خرم شود. دیروز لیلا بچه‌هایش را تماشا می‌کرد که در حیاط خلوتشان زیر آسمانی سربی در رگبار بازی می‌کنند و از چاله‌ای به چاله دیگر می‌پرند. از پنجره آشپزخانه خانه دو اتاقه کوچکی که در دهم‌زنگ اجاره کرده‌اند تماشایشان می‌کرد. درخت اناری در حیاط هست و انبوهی از بوته‌های نسترن. طارق دیوارها را درست کرده و برای بچه‌ها یک سرسره، یک تاب و یک محوطه محصور کوچک برای بز تازة زلمای ساخته است. لیلا لغزش دانه‌های باران را بر جمجمه زلمای تماشا کرد - خودش خواسته است سرش را مثل طارق، که حالا مسئول خواندن دعای بابالو برای اوست، از

ته بتراشد. باران موهای بلند عزیزه را نیز به هم چسبانده است و آن را به صورت پیچک‌های خیزی در آورده که وقتی سر می‌جنباند آب را به زلمای می‌پاشند.

زلمای تقریباً شش‌ساله است. عزیزه ده سال دارد. هفته پیش تولدش را جشن گرفته و او را به سینما پارک بردند، که سرانجام تاتیانیک در آن بی‌هیچ مانعی برای مردم کابل روی اکران رفت.

\*

لیلا که ناهار بچه‌ها را در یک پاکت می‌گذارد، صدا می‌زند: «بیایید بچه‌ها، دارد دیرمان می‌شود.»

ساعت هشت صبح است. لیلا ساعت پنج از خواب بیدار شده است. مثل همیشه عزیزه بود که برای نماز صبح تکانش داد و بیدارش کرد. لیلا می‌داند نماز برای عزیزه وسیله‌ای است که به یاد مریم باشد، شیوه‌ای برای یادآوری مریم تا زمان راه خود را نرفته و تا وقتی که مریم را از باغ خاطره‌اش مثل علف هرزی از ریشه در نیاورده است.

لیلا پس از نماز باز به رختخواب رفته و تا بیرون رفتن طارق از خانه خوابیده است. بفهمی نفهمی یادش می‌آید که او گونه‌اش را بوسیده. طارق کاری پیش یک NGO فرانسوی پیدا کرد که به امور بازماندگان نقص عضو شده بر اثر مین زمینی با پای مصنوعی می‌رسد.

زلمای دنبال عزیزه به آشپزخانه می‌آید.

«شما دو تا دفترهاتان را دارید؟ مداد چی؟ کتاب چی؟»

عزیزه کیف مدرسه‌اش را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «اینجاست.»

لیلا باز متوجه می‌شود که لکنت زبانش چقدر کمتر شده است.

«پس راه بیفتیم.»

لیلا می‌گذارد بچه‌ها از در بیرون بروند، بعد در را قفل می‌کند. به

بامداد سرد قدم می‌گذارند. امروز باران نمی‌بارد. آسمان آبی است و لیلا

ابری در افق نمی‌بیند. سه‌تایی دست در دست به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روند. خیابان‌ها هم اکنون شلوغ است، ریکشاه‌ها، تاکسی‌ها، کامیون‌های سازمان ملل، اتوبوس‌ها، جیب‌های ایساف مدام در رفت و آمدند. صاحب مغازه‌های خواب‌آلود کرکره‌های مغازه‌هایی را که شب پایین کشیده بودند، حالا باز می‌کنند. فروشنده‌های بساطی پشت تلی از آدامس و بسته‌های سیگار نشسته‌اند. از همین حالا بیوه‌هایی که جای خود را در گوشه خیابان گرفته‌اند، از رهگذران تقاضای پول خرد می‌کنند.

لیلا برگشتن به کابل را عجیب می‌بیند. شهر چهره عوض کرده است. حالا هر روز می‌بیند که مردم نهال‌های تازه می‌کارند، خانه‌های قدیمی را رنگ می‌زنند، برای خانه‌های تازه آجر می‌آورند. فاضلاب و چاه می‌کنند. لیلا در قاب‌های پنجره در جای خالی موشک‌های مجاهدین گلدان‌های گل می‌بیند - کابلی‌ها به اینها می‌گویند گلموشک! تازگی‌ها طارق لیلا و بچه‌ها را به باغ‌های بابور برده است که نوسازی شده. پس از سال‌ها برای اولین بار لیلا در کنج خیابان‌های کابل صدای موسیقی می‌شنود، رباب و طبل، دوتار، اکوردئون و طنبور، و ترانه‌های قدیمی احمد ظاهر.

لیلا آرزو می‌کند که کاش مامان و بابا زنده بودند و این تغییرات را می‌دیدند. اما مثل نامه جلیل توبه برای کابل خیلی دیر شده است.

لیلا و بچه‌ها می‌خواهند از عرض خیابانی رد شوند که ناگهان یک لندکروز مشکی با شیشه‌های رنگ شده به سرعت رد می‌شود. در لحظه آخر ویراژ می‌دهد و از یک وجبی لیلا می‌گذرد. آب باران گل‌آلود را به پیراهن بچه‌ها می‌پاشد.

لیلا بچه‌ها را به طرف پیاده‌رو پس می‌کشد و دلش هری می‌ریزد. لندکروز به طرف پایین خیابان سرعت می‌گیرد، دو بار بوق می‌زند و به تندی به سمت چپ می‌پیچد.

لیلا همان‌جا می‌ایستد، می‌کوشد نفس تازه کند و انگشت‌هایش سخت دور میچ بچه‌ها گره خورده است.

لیلا از دیدن این صحنه‌ها دق می‌کند. از اینکه جنگجویان به کابل برگشته‌اند، دق می‌کند. اینکه قاتلان پدر و مادرش در خانه‌های اعیانی با باغ‌هایی که دورش دیوار کشیده‌اند به سر می‌برند، به عنوان وزیر چنان و معاون وزیر چنین برگزیده می‌شوند، با مصونیت در اتوموبیل‌های پر قدرت SUV ضدگلوله سوار می‌شوند و در محلاتی که خود ویران کرده‌اند دفیله می‌روند، دق می‌کند.

اما لیلا عزم کرده که در برابر رنجش‌ها تسلیم نشود. مریم این را از او نمی‌پذیرفت. با لبخندی هم بیگناه و هم عاقلانه می‌گفت معنایش چیست؟ فایده‌اش چیست، لیلا جون؟ به این ترتیب لیلا رضایت داد که پیش برود. به خاطر خودش، به خاطر طارق، به خاطر بچه‌هایش. و به خاطر مریم که هنوز در خواب به دیدار لیلا می‌آید، که نمی‌توانست که همراه لیلا نباشد. لیلا پیش رفته است. چون در نهایت می‌داند چه کاری از او برمی‌آید. بیم و امید.

✱

زمان در خط باز جلو ایستاده است، زانوهایش خمیده است و توپ بسکتبال را به زمین می‌کوبد. به یک دسته پسر بچه که گرمکن‌های یونیفورم مانند پوشیده‌اند و به صورت نیم دایره در حیاط نشسته‌اند آموزش می‌دهد. زمان لیلا را می‌بیند، توپ را زیر بغل می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد. چیزی به پسر بچه‌ها می‌گوید و بعد آنها هم دست تکان می‌دهند و داد می‌زنند: «سلام، معلم صاحب!»

لیلا هم برایشان دست تکان می‌دهد.

حیاط بازی یتیم‌خانه حالا یک رج نهال سیب دارد که کنار دیوار رو به شرق است. لیلا در نظر دارد همین که دیوار جنوبی را درست کنند، کنار آن هم چندتا نهال بکارند. یک تاب جدید، بارفیکس جدید و الاکلنگ هم آنجاست.

لیلا از میان در پرده‌دار تو می‌رود.

بیرون و توی یتیم‌خانه را نقاشی کرده‌اند. طارق و زمان تمام نشستی‌های بام را درز گرفته‌اند، دیوارها را مرمت کرده‌اند، پنجره‌ها را نصب کرده‌اند، کف اتاق‌هایی را که بچه‌ها در آنها بازی می‌کنند و می‌خوابند فرش کرده‌اند. زمستان گذشته لیلا برای اتاق‌های خواب بچه‌ها چند تخت و بالش و پتوهای پشمی مناسب خریده است. بخاری‌های چدنی را برای زمستان دایر کرده است.

انیس، یکی از روزنامه‌های کابل، ماه پیش ماجرای بازسازی یتیم‌خانه را نوشته است. یک عکس دسته‌جمعی هم گرفته‌اند که لیلا، طارق، زمان و یکی از مستخدم‌ها در آن پشت بچه‌ها ایستاده‌اند. لیلا که مقاله را دید، یاد دوستان دوران کودکی‌اش، گیتی و حسینه افتاد و حرف حسینه که گفته بود به بیست سالگی که برسیم، من و گیتی هر کدام چهار- پنج تا بچه دور و برمان را گرفته‌اند. اما تو، لیلا، تو مایه افتخار ما دو تا کله‌پوک می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم روزی روزنامه‌ای به دستم می‌رسد که عکس تو را در صفحه اولش چاپ کرده‌اند. عکس در صفحه اول چاپ نشده بود، اما با این حال موضوع طبق پیشگویی حسینه از آب در آمده بود.

لیلا در راهرو می‌پیچد و همان راهی را در پیش می‌گیرد که دو سال پیش او و مریم عزیزه را به زمان تحویل داده بودند. لیلا هنوز یادش مانده است که چطور ناچار شده بود انگشت‌های عزیزه را از دور میچ مریم باز کند. یادش می‌آید که در این راهرو می‌دوید و به خودش فشار می‌آورد زوزه نکشد، مریم پشت سرش صدایش می‌کرد و عزیزه از هراس جیغ می‌کشید. حالا دیوارهای راهرو پوشیده از پوستر دایناسورها، شخصیت‌های کارتونی، بوداهای بامیان و بعضی کارهای هنری بچه‌هاست. خیلی از نقاشی‌ها تانک‌هایی را نشان می‌دهد که کلبه‌ها را ویران می‌کنند، مردهایی که کلاشیکف افتامات را سر دست گرفته‌اند، چادرهای اردوگاه پناهندگان و صحنه‌های جهاد.

لیلا در کنج دیگری می پیچد و می بیند بچه ها جلو کلاس منتظرند. شال های گردنشان، سرهای از ته تراشیده شان که عرقچینی رویش گذاشته اند، هیکل های کوچک نحیفشان و زیبایی ملال آورشان به او خوش آمد می گوید.

بچه ها که لیلا را می بینند، دوان دوان پیش می آیند. با تمام سرعت می دونند. دور لیلا جمع می شوند. با جار و جنجال و جیغ و داد به او خوش آمد می گویند، از سر و کول هم بالا می روند، یکدیگر را هل می دهند، تنه می زنند و با چنگ و دندان از هم سبقت می گیرند تا خود را در آغوش جا دهند. دست های کوچک به سویس دراز می شوند و تمنای توجه را دارند. بعضی ها او را مادر صدا می زنند. لیلا حرفشان را اصلاح نمی کند.

امروز صبح لیلا خیلی تلاش می کند تا آرامشان کند، وادارشان کند صف ببندند و به کلاس بروند.

طارق و زمان با خراب کردن دیوار بین دو اتاق مجاور این کلاس درس را ساختند. کف زمین بدجوری ترک خورده و بعضی از کاشی های آن از بین رفته است. در حال حاضر رویشان برزنت کشیده اند، اما طارق قول داده چند کاشی را با سیمان نصب کند و به زودی فرش هم بیندازد.

بالای در کلاس تخته مستطیلی نصب شده که زمان سنباده اش زده و رنگ سفید براق به آن زده است. زمان با قلم مو روی آن چهار مصرع شعر نوشته است. لیلا می داند این پاسخ اوست به آنهایی که غرغر می کنند، می گویند کمک هایی مالی که به افغانستان وعده داده اند از حرف خالی تجاوز نمی کند، روند بازسازی کند پیش می رود، فساد زیاد است، طالبان در حال تجدید قوا هستند و به زودی برای انتقام برمی گردند، و دنیا به زودی افغانستان را از یاد می برد. این مصرع ها از یکی از غزل های حافظ است که او دوست دارد:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور،  
کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور...

ای دل آر سیل فنا بنیاد هستی برکند،  
چون تو را نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور...

لیلا از زیر این تابلوی کوچک می‌گذرد و وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها سر جایشان می‌نشینند، کتاب‌ها را باز می‌کنند و ورق می‌زنند، با هم حرف می‌زنند. عزیزه با دختری در ردیف مجاور حرف می‌زند. یک هواپیمای کاغذی با قوس بلندی اتاق را طی می‌کند. یکی آن را به عقب پرت می‌کند.

لیلا کتاب‌های خود را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «کتاب‌های فارسی را باز کنید، بچه‌ها.»

لیلا با صدای جمعی خش‌خش ورق زدن کتاب به طرف پنجره بدون پرده می‌رود. از پشت پنجره بچه‌ها را در حیاط بازی می‌بیند که صف کشیده‌اند تا تمرینات ورزشی خود را انجام دهند. بالای سرشان خورشید دارد از پشت کوهستان طلوع می‌کند. چشمش به حلقه فلزی بسکتبال، زنجیرهای تاب‌هایی که لاستیک اتوموبیل در جای نشستشان نصب شده، سوتی که از گردن زمان آویخته و عینک تازه‌اش با شیشه‌های سالم می‌افتد. لیلا کف دست‌هایش را روی جام‌های گرم شیشه می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گذارد نور آفتاب روی گونه‌ها، پلک‌ها و پیشانی‌ش بتابد.

اوایل که به کابل برگشتند، لیلا از این موضوع دلش می‌گرفت که نمی‌دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده‌اند. آرزو داشت که به دیدار گور مریم برود، مدتی با او خلوت کند و چند گل بر گورش بگذارد. اما حالا درمی‌یابد که این موضوع مهم نیست. مریم هرگز از او دور نیست. مریم اینجاست، در این دیوارهایی که نقاشی کرده‌اند، در این درخت‌هایی که کاشته‌اند، در این پتو‌هایی که بچه‌ها را گرم می‌کند، در این بالش‌ها و کتاب‌ها و مدادها. در خنده بچه‌هاست. در شعرهایی است که عزیزه به



صدای بلند می‌خواند و در نمازهایی است که هنگام خم شدن به سوی مغرب زیر لب زمزمه می‌کند. اما بیش از همه در قلب لیلاست، آنجا که با تشعشع هزار خورشید تابان می‌درخشد.

لیلا پی می‌برد که کسی نامش را صدا می‌زند. برمی‌گردد و به طور غریزی سر را خم می‌کند تا گوش سالمش به صدا نزدیک‌تر شود. عزیزه است.

«مامان؟ حالت خوب است؟»

اتاق ساکت شده. بچه‌ها نگاهش می‌کنند.

لیلا می‌خواهد جواب بدهد، اما ناگهان نفسش می‌گیرد. دست‌هایش به دو سو می‌افتد. به جایی تپ تپ می‌زنند که لحظه‌ای پیش حس کرده بود موجی از آن گذشته است. منتظر می‌شود. اما دیگر جنبشی در آن نیست.

«مامان؟»

لیلا لبخند می‌زند. «بله، عشق من؟ حالم خوب است. آره. خیلی

خوب.»

به طرف میزش جلو کلاس که می‌رود، به بازی نام‌گذاری که باز شب پیش سرشام انجام داده بودند فکر می‌کند. از وقتی لیلا به بچه‌ها و طارق خبر داده بود، این بازی هر شب به صورت مراسمی در آمده است. آنها این در و آن در می‌زنند و هر کدام برای انتخاب خود دلیل می‌آورند. طارق اسم محمد را دوست دارد. زلمای که تازگی نوار ویدئویی سوپرمن را تماشا کرده، تعجب می‌کند که نمی‌توان نام یک پسر افغان را کلارک گذاشت. عزیزه سفت و سخت روی نام امان پافشاری می‌کند. لیلا اسم عمر را دوست دارد.

اما این بازی فقط شامل اسم‌های پسرانه می‌شود. چون اگر دختر باشد، لیلا از هم اکنون اسم او را انتخاب کرده است.



## سخن آخر

اکنون سه دهه است که بحران پناهندگی افغان‌ها یکی از حادثه‌ترین مسائل جهانی بوده است. جنگ، گرسنگی، هرج و مرج و ظلم و ستم، میلیون‌ها تن را - مثل طارق و خانواده‌اش در این داستان - وادار به ترک وطنشان و گریز از افغانستان و اقامت در کشورهای همسایه، پاکستان و ایران، کرده است. در اوج مهاجرت، حدود هشت میلیون افغان به عنوان پناهنده کشورشان را ترک کردند. امروزه بیش از دو میلیون پناهنده در پاکستان باقی مانده‌اند.

در سال‌های گذشته این امتیاز نصیب شد که به عنوان فرستاده امریکا برای UNHCR، مؤسسه پناهندگی سازمان ملل، یکی از مؤسسات پیشگام بشردوستانه، کار کنم. UNHCR وظیفه حفظ حقوق بشر را برای پناهندگان، فراهم آوردن وسایل رفاهی ضروری و کمک به پناهندگان برای از سرگیری زندگی در محیطی ایمن را به عهده دارد. UNHCR به بیش از بیست میلیون انسان آواره در سراسر جهان، نه تنها در افغانستان، بلکه در جاهایی مثل کلمبیا، برونیدی، کنگو، چاد و منطقه دارفور سودان یاری می‌دهد. همکاری با UNHCR برای کمک به پناهندگان یکی از خشنودکننده‌ترین و پرمعناترین تجارب زندگی من بوده است...  
و دو نکته: تا جایی که من می‌دانم گل دامن یک مکان داستانی است.

آنهایی که با شهر هرات آشنایی دارند، متوجه خواهند شد که من در توضیح جغرافیای منطقه قدری برای خود آزادی قائل شده‌ام....  
عنوان این رمان از بیتی از صائب تبریزی گرفته شده است. بی‌شک آنهایی که با شعر فارسی آشنایی دارند، درمی‌یابند که ترجمه انگلیسی دکتر جوزفین دیویس تحت‌اللفظی نیست. اما به‌طور کلی ترجمه‌ای است پسندیده و من آن را دلپسند یافته‌ام....

خالد حسینی

۳۱ ژانویه ۲۰۰۷

---

۱. مترجم از قسمت سپاسگزاری به همین دو نکته اکتفا کرده و خیل اسامی را که برای ما نا آشناست و نکته‌ای را روشن نمی‌کند، به کتاب نیفزوده است.

## از این مترجم به چاپ رسیده است:

- کودکی نیکیتا / الکسی تولستوی / نیلوفر
- درس‌ها و اوزالا / ودلایمیر آرسنیف / نیلوفر
- تربیت اروپایی / رومن گاری / نیلوفر
- لیدی ال / رومن گاری / نیلوفر
- میعاد در سپیده‌دم / رومن گاری / کتابسرای تندیس
- سرزمین و مردم کامبوج / دیوید چندلر / انتشارات علمی و فرهنگی
- راهنما / ر. ک. نارایان / نیلوفر
- کارشناس / ر. ک. نارایان / کتابسرای بابل
- مزدور / هوارد فاست / نیلوفر
- عشق و مرگ در کشوری گرمسیر / شیوا ناپیل / قطره
- دل‌سگ / میخائیل بولگاکف / کتابسرای تندیس
- پرندۀ خارزار / کالین مکالو / نیلوفر
- خانه‌ای برای آقای بیسواس / و. س. ناپیل / فرزانه روز
- مارک توین (آثار و احوال) / لوئیس لیری / نسل قلم
- ویلیام فاکنر (آثار و احوال) / ویلیام اوکونور / نسل قلم
- نانگوی تک‌نقره / دانیل پسنر / نشر مرکز
- واقعیت نویسنده / ماریو بارگاس یوسا / نشر مرکز
- موج آفرینی / ماریو بارگاس یوسا / نشر مرکز

- خیابان میگل / و. س. ناپیل / نشر شایگان
- کوری / ژوزه ساراماگو / نشر مرکز
- بلم سنگی / ژوزه ساراماگو / انتشارات هاشمی
- همفری بوگارت / استیون بوگارت / نشر باغ نو
- دفترهای مالدیه لائوریس بریگه / رایتر ماریا ریلکه / دشتستان
- گردش (نمایشنامه) / ویلی راسل / سروش
- خانه بر آب / آندره دویو / علمی
- انتخابات الویرا / و. س. ناپیل / انتشارات هاشمی
- زن در ریگ روان / کوبو آبه / نیلوفر
- عدالت کور (نمایشنامه) / پیتر فلانری / سروش
- مشت مالچی عارف / و. س. ناپیل / ققنوس
- پیتر پن / ج. م. بری / نشر مرکز
- درآمدی بر مطالعات ارتباطی / جان فیسک / مؤسسه رسانه‌ها
- گرما و غبار / روت پریور جابوالا / افق
- موجها / ویرجینیا وولف / افق
- سیاهاب / جوئیس کرول اوتس / افق
- زندگی من (مشترک) / کلیتون / نشر آبی
- گزارش گروه تحقیق عراق / بیکر - همیلتون / هیرمند
- بادبادک باز / خالد حسینی / نیلوفر
- رانده و مانده / آنتا دسای / آهنگ دیگر
- کافکا در کرانه / هاروکی موراکامی / نیلوفر
- شش رمان کوتاه شده از نویسندگان انگلیسی و امریکایی...

Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com



۵۸۰۰ تومان